

بیرون آمد احاطه ام کردند و با ملایمت اندر زم دادند که بخانه ام باز گردم.
 دکتر چلفت گریخته بود. حتماً با تو مو بیلش رفته بود: به گردش هم نمیرسیدم.
 تصمیم گرفتم که یک روز دیگر در یک فرصت مناسب، هنگامی که عده یی پیرامونش
 باشند جلوش در آیم و رسوای رسوایش کنم ..

از این هده پیروزی که بدست آورده بودم مسرتی غیظ آلود داشتم، اما چه
 فایده داشت؟ این مردك معزول شده بود؛ ولی این، آب رفته را به جوی بازمی گرداند
 و آلودگی مادرم را جبران نمی کرد. چند روز یا چند هفته بعد همین مرد بی شرف در
 نتیجه توصیه و فشار یک عده از آشنایان با نفوذش یک کار بهتری گرفت و با تغییر
 کابینه و آمدن یک وزیر دیگر طیب و نا هر میشد و شاید از بازرس ویژه باشرف هم
 انتقام می گرفت.

مسرتم زائل شد. اضطرابی هم در دلم افتاد. مادرم از بانك به کجا رفته است؟
 برای خود کشی نرفته باشد؟ کاری جبران ناپذیر نکرده باشد؟ با عجله خود را
 به خانه رساندم. وقتی که در می زدم از پشت سر صدای پایی شتاب آلود شنیدم. مادرم
 بود که از وسط کوچه بالحنی سرشار از غم و تشویش گفت:

- اینجا هستی منوچ؟ .. آمدی؟ همه جا را گشتم. داشتم دیوانه میشدم.
 در باز شده بود. بی آنکه کلامی بر زبان آورم راه دادم تا وارد شد. میخواستم
 بر گردم اما دستم را گرفت و گفت:

- بیاتو منوچ. فکرم تا حدی عوض شده است؛ میخواهم عهدی با تو ببندم!

نگذاشتم بغض بترکد و با تلخی و کدورت بی پایان گفتم:

- بعد از این دیگر بستن هیچ گونه عهد بین من و تو فایده ندارد. از وجود تو شرم
 دارم. امروز دیوانگی هایی کردم که نمیدانم نتیجه اش برای خودم و تو و آن بیشرها
 چه خواهد بود. فرق نمی کند. بدلیل بی آبرویی های تو آبروی خودم را هم از دست

دام . حالا دیگر همه مردم مرا میشناسند و می‌دانند که باعتراف خودم مادرم زنی است مثل تو!

مادرم با ملامت و بالحنی شرم آلود گفت :

- خوب منوچ . هر چه تو بگویی قبول دارم . هرگز حرف پدرت را نشنیده‌ام اما حرف تو را خواهم شنید . بیش از همیشه معتقد شده‌ام که وجودم متعلق به تو و برادرها و خواهرت است . بی‌برویم حرف بزنیم . بددندگی مکن . هر چه باشد من مادرتم . فرض کن که مرا غوطه‌وز در يك منجلاب در حال جان دادن دیده‌یی ، در کمال کثافت و آلودگی ! آیا اگر چنین پیش آید خواهی تو انستی بی‌اعتنا بگذری و دستم را نگیری؟

- فایده ندارد گرفتن دست تو . صد دفعه خواستم بگیرم ، دستت را بیرون کشیدی و رفتی . نمی‌دانم مرضت چیست ! مرگت چیست ! پیش از این خیال میکردم که همه این چیزها علتی جز بی‌پولی ، جز فقر ، جز احتیاج ندارد . اما حالا که بی‌پول نیستی ، حالا که اگر به حقوق و درآمد مشروعت بسازی میتوانی خوب زندگی کنی ، و زندگی ما را هم بگردانی ، دیگر چه احتیاج داری که این همه ...

نتوانستم کلامم را تمام کنم . نفرت همه‌جا نام‌زایر کرده بود . دنبال حرفم را با يك تف بر زمین انداختم و با آشفتگی بی‌پایان گفتم :

- واقعا که تف بر این زندگی ! تف بر این همه دنائت !

بچه‌ها دوان دوان آمدند . مادرم التماس کنان گفت :

- توحق داری منوچ اما داد و فریاد مکن . روح این بچه‌ها را که هنوز نمی‌فهمند خراب مکن . برویم يك گوشه بنشینیم صحبت کنیم اگر نتوانستیم قانعت کنم هر چه دلت خواست بگو . هر جا دلت خواست برو ..

بار دیگر بازویم را گرفت . مقاومت نکردم . به بچه‌ها خندیدم و اجازه داد که

بروند در کوچه بازی کنند .. باهم به اطاق رفتیم . در گوشه ای نشستم و منتظر ماندم
تاروسریش را برداشت و کمرش را باز کرد و کفشهایش را بیرون آورد، جلو من بر زمین
نشست و گفت :

— منوچ جان : من از خودم بدم آمده است ، از خودم بیزار شده ام . تو که هنوز
بسیار زود است که همه چیز را بفهمی ، لا اقل باید این را ملتفت شوی که کسی که از خودش
بیزار شده باشد دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی دهد . با وجود این من در این حال هم
به فکر بچه ها و به فکر پدر بدبخت و نفرت انگیزت که همه زندگی و هستی مرا تباه کرده
است بودم . کاری که دیشب کردم آخرین تلاشم بود . فکر کرده بودم که هر چه میشود
بشود ، و آبرویم هر قدر میرود برود ، ازین بی شرف پولی بگیرم و برای اینها بگذارم .
نمی دانم خوب شد یا بد که تو آمدی ، دیدی ، غوغا کردی ، دیوانگی کردی و آن خیال
را با پاره کردن چک از بین بردی ! اگر آن چک وصول شده و پولش بخانه رسیده بود ،
شاید حالا بجای آنکه من اینجا پیش پای تو نشسته باشم تو جلو جسد بی جان من ایستاده
بودی و بر این جسد بینوا ، زیدانم ، تف می انداختی یا اشک می افشاندی ! نشد! نگذاشتی
که نقشه ام عملی شود . از این پس هر چه زنده بمانم با عمری زندگی خواهم کرد که تو با
دیوانگی امروزت بمن داده ای ! .. اگر امره بحال بوجود آید و خوشبخت شوم خوشبختیم
رامدیون تو خواهم بود و اگر در فلاکت بمانم این فلاکت ، را نیز از تو خواهم داشت .
حقیقت مطلب آن است که حالا دیگر نمیتوانم آنطور فکر کنم : يك دفعه و يك لحظه
خیال خود کشی در سرم افتاده و قوت گرفته بود . پیش از آن در محنت ها و سختیهای
طاقت فرسا هر گز اندیشه و تصمیم خود کشی در وجودم راه نیافته بود ، حالا هم نیست
خود را محکوم کرده ام به زنده ماندن و زندگی کردن ! تو نگذاشتی به یرم ، حالا هم تو
باید بمن کمک کنی تا زنده بمانم !

باخشم گفتم : ترجیح میدادم که بمیری .

با افسردگی گفت :

- اولین دفعه نیست که این را میگوئی ولی میدانم که دروغ نمیگویی! اناک بحالم میسوزد. با همه کج فهمی و دیر فهمی و خامیت این را دانسته‌یی که هر چه بر من گذشته یک نوع جبر بوده است.

- نه، نه، قسمت اعظمش هوس خودت، رغبت خودت و نمیدانم چه چیز عجیب و مجهول بوده است که فریب خوردنت را آسان ساخته و در ام افتادنت را در نظرت گوارا یا لا اقل بی اهمیت جلوه داده است.

- نه منوچ، اشتباه میکنی. اما حالا دیگر من سر آنرا ندارم که از خود دفاع کنم. می بینی که پشیمانم. سرم را زیر میاندام و با سیاه رویی پیش تو که پسر و پاره جگر هستی اعتراف میکنم که قسمتی از آنچه در باره من در ذهن و در خیالت داری صحیح است. دیگر توضیح میخواه. خیال کن که یک مادر گم شده داشتی و امروز بازش یافته‌یی و دانسته‌یی که ماجراهایی بر او گذشته است ولی با مردانگی و مروت تصمیم به چشم پوشیدن از گذشته اش گرفته‌یی.

- چنین قدرت را در خود سراغ ندارم.

- چرا منوچ! اگر گوش به التماس من دهی این قدرت را پیدا خواهی کرد. هیچ کس با اندازه خود من نمیداند و نخواهد دانست که از گذشته چه قدر بیزارم و نفرت هایی که روح مرا انباشته است، چه قدر آزار میدهد. تو وقتی که دانستی که همپای برای خود کشی میشوم باید دانسته باشی که تا چه حد مستأصل شده‌ام. حالا دست ترا میگیرم، پیشانیت را که روش من، و تعصب خودت در باره من باین زودی خط بر آن انداخته است میبوسم، و بتو قول میدهم، با قید هر قسم که بخواهی، که پس از این هرگز فریب نخورم، هرگز در دام نیفتم، هرگز باز یچه هوس و رغبت دیگران بهر صورت و بهر وضع و در هر نوع اجبار که باشد، نشوم...

- حالا دیگر چه فایده دارد!

- اوه! منوچ! اینقدر بی رحم نباش. چه فر او اند مردم بسیار خوبی که دیروز بسیار بد بوده اند. اگر توبه و بازگشت وجود نمیداشت و در نظر اخلاق و اجتماع

ودیا نت پذیرفته نمی شد خوبی و صلاح را: نیا بوجود نمی آمد، و بشر يك قدم هم پیشرفت نمی کرد.

.. این فلسفه ها بدر دپسری نمی خورد که میخواست است آبرو مند باشد و آبرو مند زندگی کند، لی عرصه چنان بر او تنگ شده که پیش مردم فریاد کنان حکایت از آلودگی های مادرش کرده است!

- بس کر منوچ! جگر مرا بیش از این خون مکن! نمیدانم خدارا می شناسی یا نه! خانه نکبت پارما، با داشتن صاحب و سرپرستی مثل پدر بی همه چیز تو، هرگز محیطی نبوده است که کسی در آن بتواند با خدا آشنا شود، ولی منوچ جان، خدا هست. این خدا است که فرموده است توبه کنید، و او است که بصراحت، گفته است که توبه را می پذیرد و کسی که توبه کند و روبرو گناه باز نگردد مانند کسی که تازه از مادر زاده شده، باشد طیب و طاهر میشود.

اینها را با لحنی بی نهایت مؤثر گفت. دلم تکان خورد: بی رحمی و خشکی خودم را مثل يك چیز مجسم و قابل لمس احساس کردم. خیال کردم صداهایی از درون خودم می شنوم که میگویند: «راست میگوید، بیپوده چه سخت میگیرم؟ زندگی بشری با این همه سختگیری، با این همه تعصب، با این همه قید قابل دوام نیست: نه، بشود هم راه را بست، نمیشود کنار هر لغزش، هر گناه، هر انحراف، يك محکومیت قطعی گذاشت که نتایج اش نابودی محض باشد! راست میگوید: مگر همه مردم بیگناهند؟! چرا پدرم را که از هر گناه کار آلوده تر و خبیث تر و گناه کار تر است نادیده میگیرم و با این همه شدت و حدت به جان این زن بد بخت افتاده ام؟ میگوید توبه کرده است. میگوید پشیمان است: می خواهد طور دیگر زندگی کند. این را بهر کس دیگر بگوید، و اگر از يك کافر، از يك زندیق هم کمک بخواهد، دست کمک سویش دراز خواهد کرد؛ من که بسرش هستم، من که نمیتوانم دوستش نداشته باشم چرا مضایقه کنم!»

سرم پایین افتاد. نتوانستم چیزی بگویم. چند دقیقه بسیار طولانی بین ما به سکوتی گذشت که در خلال آن صداهای خفیفی بگوشم میرسید و نشان میداد که مادرم آهسته گریه میکند. چون چشم برویش بلند کردم دیدم که روپزمین دارد و قطرات اشکش میریزد. او هم سر برداشت: نگاهمان درهم افتاد. آنقدر رقت و حزن در نگاهش بود که بی اختیارم کرد. نمیدانم آنهمه خشونت، آن لحن تند و زننده، آن صدای درشت که تا چند دقیقه پیش در صحبت با این زن داشتم ناگهان چه شد! آهسته گفتم:

- خوب، حرف بزن.

اشکش را سترد و گفت: قبول کردی؟

- بچه شرط؟

- بشرط آنکه دیگر کسی نتواند فریبم دهد.

گفتم: و کسی نتواند دوست داشته باشد!

سرتکان داد و گفت: دیگر مهمل نگو. چیزی بگو و چیزی از من بخواه که

که در اختیار من باشد. هیچکس نمیتواند مردمی را که بدلیل هوششان و یا بهر دلیل دیگر به زنی توجه میکنند و بنظرشان میرسد که دوستش میدارند از این توجه و از این دوست داشتن بازدارد.

- چرا، خوب هم میشود. زنی که سنگین باشد، متین باشد، جلنس و جذاب لباس پوشد، با فراط توالیت نکند، حساب نگاهها و خندههایش را داشته باشد، طوری رفتار نکند که مورد اتهام قرار گیرد و بهانه بدست کسی دهد، مورد توجه و سرانان قرار نمیگیرد و اینها وقتی که روباو آورند جز سختی و امتناع نخواهند دید و همین وادارشان خواهد کرد که چشم پوشند و بروند.

- این تا حدی درست است منوچ؛ جان امادرمورد من مدتی وقت میخواست. گذشته

از آنکه از بخت بدهنوز جوان بنظر میرسم و هر چند متین و باوقار و ساده باشم باز مردم گمان میبرند که جوانم و زیبا، روش گذشته‌ام هم نمیگذارد که مردم باین زودی و از روز اول ازدورم پراکنده شوند و نگاه هوس و تمنا به سر و پایم ندوزند.

باز حرصم گرفت: «ولی در دل تصدیق کردم که راست میگوید و گفتم:

— پس تو باید اینها را از هم امروز برانی. اگر چیزی گفتند بدرستی جوابشان

گویی؛ اگر نامه دادند یا فرستادند نامه‌شان را پیش‌روشان پاره کنی یا بی‌جواب گذاری...

— قبول میکنم منوچ جان. این عین چیزی است که خودم فکر کرده‌ام. خاطر جمع باش. بامن بدرفتاری مکن. من بتو احتیاج دارم. اگر روزی بتوانم در این دنیا روی خوشبختی بینم فقط در سایه محبت تو خواهد بود. دوستم بدار منوچ. تحقیرم مکن. کاری مکن و چیزی مگوی که مجبور شوم سرپایین اندازم و عرق شرم بریزم. من بقین دارم که تو در آینده‌یی بسیار نزدیک در باره من بهتر فکر خواهی کرد. برخاستم. در اطاق را مافتادم. مادرم با ملایمت حرف میزد. میکوشید تا مرا آرام کند و واقعاً نیز اندک اندک آرام می‌شدم. پس از چند دقیقه ایستادم و گفتم:

— خیلی خوب: سعی خواهم کرد که گذشته‌را فراموش کنم.

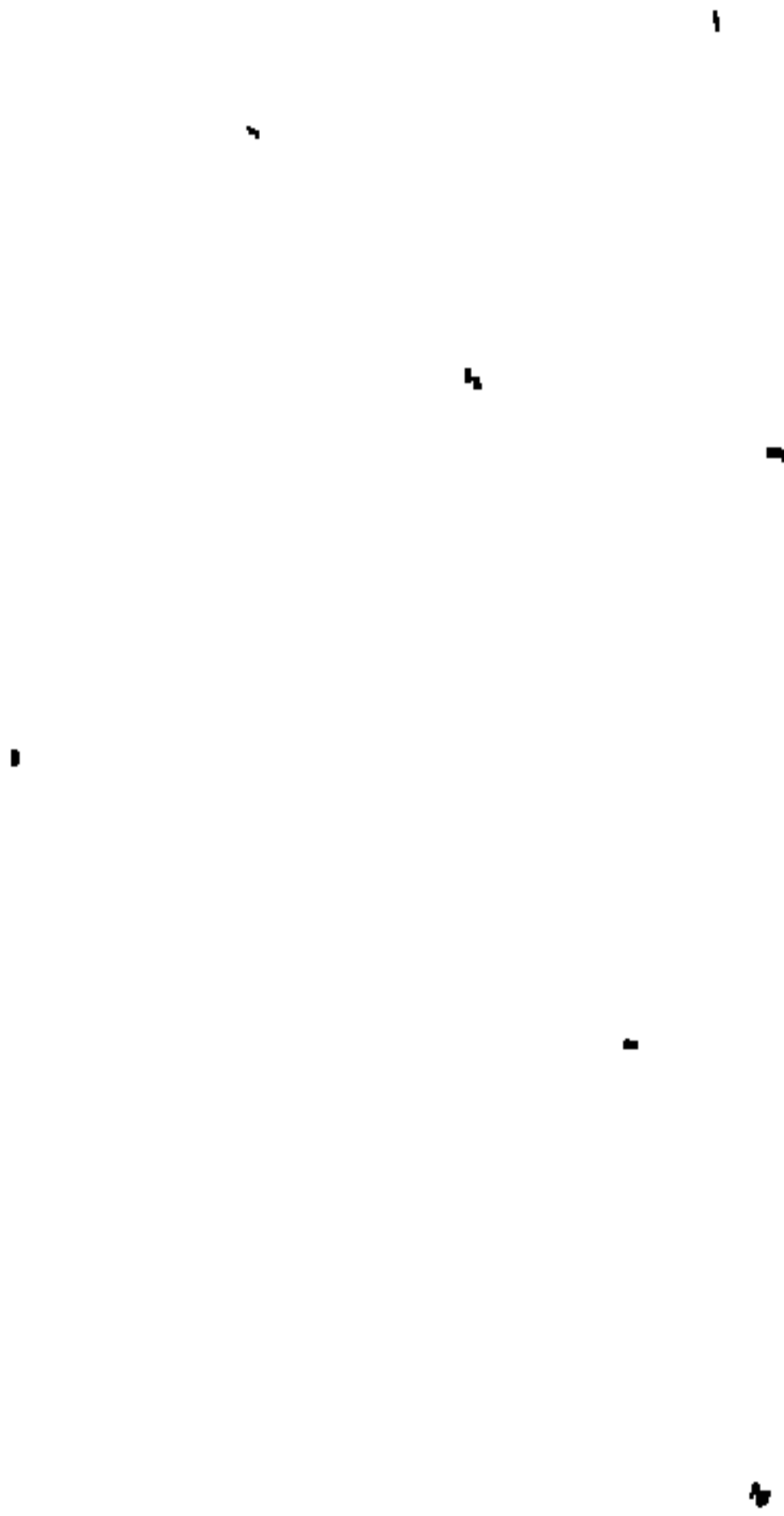
— تصدق تو پسر مهربان. من هم طور دیگر زندگی خواهم کرد. نمی‌دانم نتیجه کارهای امروزت چه خواهد شد. من که دیگر جرأت ندارم به اداره روم و تا تکلیفم روشن نشود نخواهم رفت. شاید بیرونم کنند. شاید دیگر نتوانم در همان اداره یا در جای دیگر کاری پیدا کنم.

نخواستم درباره وعده‌های وزیر چیزی باو بگویم و باخشونت گفتم:

— بدرک که پیدا نکردی.

— قبول دارم منوچ! من هم میگویم بدرک! اگر کار اداری پیدا نکردم هر کار





بسرعت بیرون رفتم . تصمیم داشتم بروم بازرس مخصوص وزیر را ، همان بازرس روزپیش را پیدا کنم . قیافه اش در نظرم مجسم شده بود . فکر کرده بودم که او خواهد توانست این ظلم را ، این ناروا را جبران کند .

وقتی که به وزارتخانه رسیدم از بس تندرفته بودم نفسم بند آمده بود . یکی دو دقیقه نزدیک در ایستادم و نفس تازه کردم . بعد وارد شدم . سراغ بازرس ویژه را گرفتم . مدتی از این اطاق به آن اطاق رفتم تا پیدا ش کردم . همینکه دیدمش مثل يك بچه شش هفت ساله بغضم ترکید و گفتم :

— آقا . آمده ام دست بدامان شما شوم .

و همین که این کلام از دهانم بیرون آمد احساس کردم که بی اندازه کوچک و پست شده ام .

بازرس که يك دسته کاغذ بدست داشت و هنگام ورود من به اطاق ایستاده بود ، دست روی شانه ام گذاشت ، يك صندلی نشانم داد و گفت :

— برو جانم آنجا بنشین . ناراحت نباش . من يك کار فوری دارم . الان میروم انجامش میدهم و برمیگردم تا ببینم چه میگوی .

نیمساعت بعد برگشت . طی این مدت هزار عبارت در ذهنم ردیف کرده بودم تا باو بگویم . آمد ، پیش پایش بلند شدم . با مهربانی مرا نشانده و خودش هم نشست و ضمن جابجا کردن چند پوشه و دفتر گفت :

— حالا بگو پسر جان !

با صدای گرفته از بغض گفتم : آمده ام از شما پرسم که این چه ظلم است ؟ این چه بیرحمی است ؟ چرا مادر مرا از کارش برکنار کرده اند ! ..

نگاهی عمیق در چشمان اشك گرفته ام کرد و با مهربانی و عطوفتی پدرانه

گفت :

- آرام باشید پسر جان . واقعاً که بچه حساسی هستید! من در عمرم هیچ ندیده بودم که يك پسر تا این اندازه غمخوار و دلسوز مادرش باشد و مخصوصاً تا این اندازه تعصب مادرش را داشته باشد يك دقیقه بمن مهلت بدهید و وسط این جا بنویسم بعد حرف بز نیم سرفرود آوردم، سپس با همه غیظ و هیجان می گفتم ب فکر افتادم که این مرد را با دقت خاصی نگاه کنم . می خواستم بدانم که آیا این با زرس واقعا همان طور که از پیش تصور کرده بودم مرد درست و با شرف و قابل اعتمادی است ، یا او هم مثل دیگران دروغگو و پشت هم انداز است . دیدم چشمان آرام نافذی دارد که چندان درشت نیستند ولی زیبایی و صفایی در آنها احساس میشود . پیشانی اش بادوچین آشکار که بر آن افتاده بود و ابروانش با يك گره زوال ناپذیر که در میان داشت حکایت میکرد که این مرد يك فیلسوف ، يك متفکر است . نگاهش چون با آنهمه صفا بر اینها افزوده میشد يك مرد با وجدان را معرفی میکرد . باقی اجزاء صورتش مثل این بود که از يك بچه پا کیزه و محبوب گرفته شده است . دهانش چون برای حرف زدن باز میشود و صدایش چون با آنهمه نرمی و با آن آهنگ خوش بیرون میآید انسان احساس میکرد که دلش از همه جهة آسوده شده است و هر غم و نگرانی که دارد بدست این موجود زائل خواهد شد . از این گذشته همه چیزش متوسط و معتدل بود . میدیدم که از دیگر مردان ، از مردان عادی ، نه درشت تراست ، نه بلند تر و نه قوی تر بنظر میرسد ، اما چیزی که بعدها دانستم که « شخصیت » یا « تشخیص » نام دارد از همه هیکلش نمایان بود . شخص وقتی که با او می نشست یا جلوش می ایستاد خیال میکرد که با موجودی هزار درجه بزرگتر و قویتر از خود مواجه شده است . جوان نبود اما پیر هم بنظر نمیرسید اگر میگفت که کمتر از سی سال یا بیشتر از پنجاه سال دارد هر دورا میشد باور کرد .

قلمش را در جیبش گذاشت و گفت : بله ، حقیقه خوب پسری هستید .

در جوابش با صدای گرفته ولی بالحنی آرامتر گفتم :

- متشکرم آقای با زرس ... اما آخر جناب عالی ...

■

■

■

■

■

حرف شنوی دارد، شاید بدلیل آنکه میدانند که بیغرضم. اتفاقاً این وزیر مردبندی نیست. اگر لازم باشد مادرتان را به خودشان معرفی میکنم و از خودشان تقاضا میکنم که همانطور که وعده کرده اند اجازه بدهند کار آبرومندی بایشان رجوع شود. جرأت به خود دادم و با شرمندگی گفتم:

— آقای وزیر که مثل این رئیس کل نیست؟

— نه، نه. خاطر جمع باشید، مرد ناموس پرستی است. پدر يك خانواده باشرف و نجیب است. باو اعتماد دارم. بهمین جهت بفکر افتادم که اگر اشکالی پیش آید خانم را بخود او معرفی کنم و از او بخواهم که شخصاً وضع ایشان را مورد توجه قرار دهد.

هرگز گفته کسی در باره هیچ چیز اینقدر مطمئن نکرده بود. بی نهایت شادمان شدم، هم از این جهة که میدیدم و اطمینان مییافتم که مادرم کار تازه بی بدست خواهد آورد و خواهد توانست باز هم زندگی خانوادہ را تأمین کند و هم از این لحاظ که این دفعه بی آنکه کسی طمع در خود او بندد سر کار خواهد رفت و کارش شرافت آمیز خواهد بود. شاد و خندان به خانه باز گشتم. خودم از وضع و حال خود حیران بودم. اگر بدقت هم جستجو میکردم چیزی در دلم نمی یافتم که بتوانم نام غم و اضطراب بر آن نهم. عجیب بود. مثل این بود که این بازرس ویژه، این آقای همایون، از گذشته مادرم نیز بمن اطمینان بخشیده است و دیگر در این گذشته چیزی سراغ ندارم که مادرم را در نظر من متغور کند.

چون به خانه رسیدم، مادرم را پریده رنگ و افسرده دیدم. سیمای بیگناهان آشکار در او دیده میشد. همینکه مرا دید با سادگی و صفای يك زن معصوم گفت:

— از وقتی که تورفتی فقط با خدا حرف زدم.

— که چه؟

.. که از آنچه گذشته است پشیمانم، و اگر گناهی خواسته یا ناخواسته مرتکب شده‌ام توبه کرده‌ام، و از او می‌خواهم که یاریم کند و سایهٔ عنایتش را از سرم ببرد تا بتوانم پایدار بمانم و هوس‌ها و طمع‌ها و ناپاکی‌ها را از پیرامونم برانم. بی‌اختیار گفتم:

.. واقعاً مامان اگر در این مرحله پایدار بمانی جانم را فدایت خواهم کرد، خواهمت پرستید، بوجودت افتخار خواهم کرد.

و هماندم پیاد آوردم که بی‌آبرویی‌های او را بگوش هر کس و ناکس رسانده‌ام و خود را هم بی‌آبرو کرده‌ام! اما هنوز این اندیشه ده‌ثانیه هم نپاییده بود که قیافهٔ همایون در نظرم مجسم شد و مثل این بود که خود این مرد پیش‌آمد و گفت که ضامن آبروی خود و مادرم است.

سکوتم چند لحظه بیش طول نکشید. گفتم:

.. حالا مژدگان‌بده مامان. من رفته بودم به اداره: کارت درست شد.

.. چه کار؟ همانجا؟ در پرورشگاه؟ نه، دیگر با آنجا نخواهم رفت، بیکار ماندن و گرسنه ماندن را بر آن ترجیح میدهم که به آنجا بازگردم و روز و شب نگاه‌های رازدان و کنج‌کاو و ملامت‌گوی کارمندان را متوجه خود بینم. با مسرت گفتم: نه مامان. اگر میگفتند که سر همان کار برگردی من هم ارضی نمی‌شدم. آقای همایون وعده و قول داده است که در یک قسمت دیگر کاری موافق میل خودت برایت در نظر بگیرد.

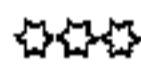
ابرو درهم کشید و گفت: آقای همایون کیست؟

.. همان بازرس ویژهٔ وزیر... همانکه به پرورشگاه رفت و آن دکتر چلفت

بیشرف را بیرون کرد.

.. عجب؟ دیدیش؟ بنظر تو آدم خوبی است؟

بود، به بچه‌ها رسیدگی میکرد، اطاق‌ها را مرتب میکرد. از بانم درست است؟ من که گاه می‌نشستم و گاه قدم می‌زدم از تماشای رفت و آمدش و حرکاتش حفاظ میکردم... شب هم بیدار نشستم تا پدرم به خانه بازگشت. نیمه شب بود. این مرد همیشه مست آمده بود و تا وارد شد منتقل خواست. ماما من بساط تریاکش را آماده کرد و خود هم رو برویش نشست. خوب میدیدم که جبهادی بانم خودمی کند و خود را وامیدارد که نسبت باین مرد بیخبر از شرف و انسانیت مهربان و دلسوز باشد. اینرا هم میدیدم که این رفتار ماما من برای پدرمست و گیج حیرت آوراست.



ساعت نه و نیم صبح روز بعد ماما من از خانه خارج شد تا به وزارتخانه رود. يك ساعت و نیم با کمال بیقراری انتظار بردم تا باز گشت. شادمان بود. چهره روشنی داشت. نور امید در چشمانش میدرخشید. تا مرادید در آغوشم گرفت و چندین بوسه از سر و رویم رهود و گفت:

– نجاتم دادی منوچ جان! نمیدانی چه خوشحالم!

– درست شد؟

– بله، چه خوب هم درست شد. کاری را بمن رجوع کرده‌د که تا دیروز يك دختر بیست و شش ساله بسیار باسواد متصدی آن بود. دیروز آن دختر استعفاء کرده، زیرا که شوهر کرده است و شوهرش مایل نیست کارمند باشد. کارش را بمن دادند؛ متصدی مطبوعات و کتابخانه شده. هیچکس کاری به کارم نخواهد داشت این کار را همین آقای همایون برایم در نظر گرفته بود. واقعاً مرد خوبی است. می‌توانم بگویم که مردی باین پختگی و با شرفی و مهربانی و درستکاری در عمرم ندیده‌ام. چند هم که پیش همه رؤساء وزارتخانه و پیش خود وزیر احترام دارد.

– وزیر را هم دیدی؟

.. بله، آقای همایون مرا برد پیشش، او هم مثل اینست که خوب است. دیده بودمش، در مهمانی همان شب، البته امروز چیز دیگر بود. چه سنگین و باوقار و پدرا نه بامن حرف زد! اما چقدر به آقای همایون احترام می گذاشت: جلو پاش بلند شد: جناب عالی خطابش میکرد! بعد هم بامن تعارف کرد. اطمینان داد که در شغل جدیدم اگر واقعاً متین و عاقل باشم هیچکس مزاحم نخواهد بود.

از روز بعد به وزارتخانه رفت و پس از چند روز ابلاغش رسید. حقوقش صد تومان از حقوقی که در پرورشگاه داشت بیشتر بود. زندگی مان از آن روزها يك صورت دیگر بخود گرفت. مادرم بالباس بسیار ساده و با آرایش بسیار کم با اداره می رفت. از اداره بی هیچ تأخیر به خانه باز می گشت. دقت و اهتمام بیشتری در کارهای خانه داشت. اسباب آسایش پدرم را بیشتر و بهتر فراهم می آورد و رفتارش با او طوری شده بود که هیچ بهانه داد و فریاد و فحاشی و کتک کاری با او نمیداد. سطح زندگی مان از همه جهت اندکی بالا رفته بود. اما خودش کاملاً ساکت بود. همیشه لبخندی بر لب داشت اما لبخندی حزن آلود. بندرت حرف میزد. يك افسردگی شدید در او احساس میشد. غالباً میدیدمش که در عین کار کردن فکر میکند، و گاه در خلال تفکر آهی میکشید. و نیز میدیدم که يك نوع پرمردگی در او راه یافته است. بر پیشانی اش خطوطی آشکار می شد گاه چند دانه موی سفید شده را از میان خرمین موهایش میکشید و بیرون می آورد. بعضی شبها پس از خفتن بچه ها در انتظار بازگشتن پدرم به خانه، کتاب میخواند، اما بی حوصله بود: صد دفعه کتاب را می بست و باز میگشود و هر دفعه نمی توانست پیش از یکی دو صفحه بخواند.

هفته ها و ماه ها باین وضع گذشت. يك دفعه هم موردی پیش نیامد که من مانند گذشته پرسشی از او کنم. بندرت صحبتی که بیش از یکی دو دقیقه طول بکشد بین ما اتفاق می افتاد: گاه از او می پرسیدم:

... مامان. چرا اینقدر کسلی؟ چرا نشاط نداری؟

آهی میکشید و با اندوه و میگفت: برای چه کسل نباشم؟ برای چه نشاط داشته باشم؟

اگر باز اصرار میورزیدم سر تکان میداد و میگفت:

... تو که نمیدانی، تو که نمیفهمی؛ بیخود چه میپرسی؟

باز هم این کلام تکرار میشد: نمیدانی؛ نمیفهمی! شش ماه از شروع وضع جدید گذشته بود که یک روز بعد از ظهر چون از اداره برگشت کاغذی جلو من انداخت. برداشتم و خواندم. یک نامه عاشقانه بود که یکی از همسایگان برای او نوشته بود. پیدا بود که اولین نامه است و مامانم با نویسنده نامه سابقه‌ی نداشته است.

بتندی گفتم: میروم پدرش را در می‌آورم.

مامانم شانه بالا انداخت و بابی‌اعتنایی عجیبی گفت:

... خودت میدانی.

از بس عجله و هیجان داشتم ندانستم چطور ناهار خوردم. لقمه آخر را هنوز کاملاً فرو نبرده بودم که از خانه بیرون رفتم. با کمال سرعت خود را به خانه

نویسنده نامه رساندم و در زدم. خانمش در را باز کرد. بانهایت صراحت گفتم:

... خانم؛ آمده‌ام با شوهرتان راجع به کاغذ عاشقانه‌ی که برای مادر من

نوشته و با پست سفارشی دو قبضه به نشانی اداره‌اش فرستاده است صحبت کنم.

زن بشنیدن این کلام جاخورد؛ وحشت و غضب چهره‌اش را که از زیبایی

بی‌نصیب نبود بی‌اندازه زشت کرد. خودش را به دیوار چسباند و با صدایی آشفته

گفت:

... چه می‌گویی؟ شوهر من؟

- بله خانم! وقت را تلف نکنیم. به شوهر بی شرفتان خبر بدهید.
 زن مثل اینکه از موجود موحشی فرار میکند تا ته راهرو دوید و فریاد زد:
 - او هووی حسن! پاشو بیابین چه گند و رسوایی بار آورده‌یی!. زود بیابیشم
 بی همه چیز!

شوهرش سراسیمه آمد. پیش از آنکه مرا ببیند به زانش گفت:
 - چه شده؟ چه خبرت است؟

زن دو دستش را بالا برد و بر سر او کوفت و گفت:

- برو بین پست فطرت! سند رسوایت را آورده‌اند!
 من صدا بلند کردم و بالحنی آمرانه گفتم:

- بله آقا... این سند در دست من است؛ کاغذی است که تو به مادرم
 نوشته‌یی!.

مرد بینوا لرزید. سخت دست پاچه شد. پیش دوید: بیم آن میرفت که در حال
 دویدن بیفتد. هرگز ندیده بودم که يك مرد اینقدر ناراحت و پیریشان باشد. همه اجزاء
 صورتش مثل این بود که درهم ریخته‌اند. هر دو دستش را پیش آورد و با صدایی که با
 هر کلمه قطع میشد گفت:

- آقا... شمارا بخدا... رسوا میشوم!... بفرمایید تو در را ببندید...

بتندی گفتم: فقط خودم بیایم تو یا بچه‌ها را هم خبر کنم؟

- نه، شمارا بخدا! من توی محل آبرو دارم.

وارد شدم. در را بستم، پشت به در ایستادم. زن خیانت دیده چند قدم دورتر
 بدیوار چسبیده بود. موهایش سیخ شده بود؛ مشت‌هایش را گره کرده بود؛ پستان‌های بسیار
 درشتش از التهابی شدید زیر و بالا میشد؛ چشمانش را مثل دو کوره آتش‌بها دوخته بود.
 مرد، نیم‌رخ مضطرب و مفلوکش را باو کرد و گفت:

.. تو برو تو . من با آقا صحبت میکنم . قانعشان میکنم .

زن باخشم بی پایان فریاد زد :

- چی چی رو قانعشون میکنی بیشراف ! حرف بزن . من باید باشم ، باید بفهمم

که پس از يك عمر که خودمو بیای تو پیر کردم ، پانچ تا بچه قد و نیم قد چه پاداش

بمن داده بی ! چه گند بالا آورده بی !

مرد مستأصل شده بود . دندانهایش بهم میخورد . کاغذ را که بيك دستم بود روی

دست ديگرم زدم و گفتم :

- میخواهم از تو پیرسم ، با داشتن زن و پنج بچه ، و بقول خودت با داشتن آبرو ،

خجالت نمیکشی برای زنی که من پسر دوهش هستم کاغذ عاشقانه مینویسی ؟

ورو به زنش کردم و گفتم : گوش کنید خانم تا چند سطر از این کاغذ را برای

شما بخوانم ...

مرد التماس کنان گفت : رحم کن جوان ! نخوان . غلط کردم .

- کافی نیست . باید تنبیه شوی ! باید خانمت همد موهای سرت را بکند !

باید در محل رسوات کنم بطوری که نتوانی اینجا بمانی و فرار کنی ! و باید هر چه

مرد بیشراف در این محل هست بفهمد که يك سنگ درنده نگهبان مادر من است و آن

سنگ من هستم ..

و به خانم گفتم : گوش کنید خانم ...

و این سطور را خواندم :

« .. امیدانید چه قدر دوستان میدارم و چه بیتاب و بیقرارم ! روز و شب ندارم !

حاضرم همه هستیم را فدای شما کنم . بهر چه میخواهید قسم میخورم . سندنده حضری

هم حاضرم بدهم : به محض آنکه گوشه چشم محبتی بمن بیندازید زبیرا که همه زندگی

مرا خراب کرده و هرگز با من جور نبوده است طلاق میدهم و بچه هایم را ... »

زن مثل ماده ببر تیر خورده از جا جست ؛ يك لنگه کفشش را بین راه بیرون آورد ، و بمحض رسیدن به شوهرش به جان او افتاد . فریادهای گوش خراشی میزد ، فحش های عجیبی میداد . شوهرش با آنکه قویتر از او بنظر میرسید چنان در چنگ او ذلیل شده بود که اصلاً نمیتوانست از خود دفاع کند . مسلم بود که صدا از خانه بیرون میروید . من وجدی ظالمانه داشتم . دلم میخواست این مرد بدست زنش کشته شود یا لااقل سرش بشکند و من فروریختن خونش را بر صورتش ببینم . از پشت در صداهایی شنیدم . چند نفر میگفتند : اینجا چه خبر است ... بی تأمل در را باز کردم . شش هفت نفر جمع بودند . تا در باز شد صدای جیغ در سراسر کوچه دوید و يك عده دیگر آمدند . من پا از آستانه در بیرون نهادم . مرد عاشق پیشه در عین کتک خوردن از زنش تلاش میکرد که خود را به در برساند و آنرا ببندد ولی زنش نمیگذاشت و فریاد کنان میگفت :

— بگذار همه مردم بفهمن ، برین آقایون همه اهل محلو خبر کنین !

مردی که از پاپاماما های محل بود پیش آمد و بمن که کاغذ را هم چنان در دست داشتم گفت :

— چه خبر شده ؟ شما میدونین ؟

بصدای بلند گفتم بله میدانم . همه گوش کنید .

و دست پشت سر بردم ، در را پیش کردم تا صدا کمتر بیرون آید و مردم صدای مرا بهتر بشنوند . کوچه پر شده بود . من روی يك سکوی کنار در جستم : صدا بلندتر کردم و گفتم :

— آقایان ، خانمها ! من آمدم از این مرد نادرست هرزه انتقام بکشم . این آقا مزاحم مادر من شده بود : يك کاغذ باور داده بود ، يك کاغذ عاشقانه ! حاضرم بر اتان بخوانم این کاغذ را تا بدانید که مادر من هیچ تقصیر ندارد ، هیچ اعتناء باین بیسرفها نمیکند . مرد که بی همه چیز نوشته است که اگر مادر من باو اعتناء کند زنش را با

پنج بچه طلاق خواهد داد! حال من آمده ام که این کاغذ را بایک تف به پیشانیش بچسبانم و رسواش کنم تا دیگر در این محل هیچکس جرأت نکند دنبال خواهر مادر دیگران بیفتد، و آن بیشریف‌هایی هم که خیال‌هایی درباره مادر من و دیگر زنهای جوان محل درس دارند بفهمند که سرو کارشان با من و امثال من خواهد بود!

از درون خانه صدای فریاد همچنان بگوش میرسید. من از سکو بزیر جستم و جلو در را گرفتم. چند نفر میخواستند در را باز کنند و این زن و شوهر را که هنوز پشت در نزاع میکردند به چشم ببینند. یک عده دیگر چنان چشم به من دوخته بودند که خیال میکردی دیوانه‌ام میپندارند. راستی هم دیوانه بودم! کاری که کرده بودم جا داشت که در نظر همه کس عجیب باشد. یک زن من از این میان گفت:

- پسر جون - خوب نیست که انسون مردمو اینطور رسوا کنه!

چند مرد در جواب او چیزهایی با اعتراض گفتند و بحث در گرفت. اندکی بعد پاسبانی رسید و علت اجتماع مردم را پرسید. من گفتم:

- چیزی نیست. اینجا یک زن و شوهر دعوا میکنند.

- به شماها چه مربوطه که جمع شدین؟

و مرا از جلو در عقب زد: دست بردر نه! دلای در اندکی باز شد. سر پیش برد و گفت:

- چه خبره! اقلابرین تو طاقتون دعوا کنین!

زن خسته شده بود. شاید هم قلبش گرفته بود. شوهر التماس کنان او را بدرون برد. مردم چیزهایی به پاسبان گفتند ولی بنظر او جرمی واقع نشده بود. من نیز شکایتی نداشتم. مردم را متفرق کرد. من هم فکر کردم که دیگر آنجا کاری ندارم. کاری که کرده بودم برای هفت پشت آن مرد و دیگر مردان محل بس بود. دور شدم. به خیابان رفتم تا با قدری قدم زن آشفتم را فرو نشانم.

شرح این ماجرا در محل دهان بدهان گشت. جمعی تحسینم میکردند و عده‌یی

کارم را کودکانه و ابلهانه می‌شمردند و مسخره‌ام می‌کردند. مادرم چون دانست که چه کرده‌ام ملول شد. مدتی راهش را عوض کرد. نگاههای کنجکاو مردمی که ما چرا رامیدانستند ناراحتش می‌کرد. اما این مایهٔ آسودگی من شد و مادرم نیز پس از چندی تصدیق کرد که در کوچه و خیابان راحت‌تر است. می‌گفت:

— مثل اینست که در همه شهر مردم دانسته‌اند که اگر توجهی بمن کنند بوسیلهٔ تو، تو رسوا خواهند شد.

مدت‌ها گذشت و چیزی پیش نیامد. زندگی مان وضع عادی داشت. پدرم پاره‌پاره بیفکری و بیوجدانیش متوجه این حقیقت شده بود که مادرم شخصیتی پیدا کرده‌است و وجودش لااقل برای ادارهٔ خانه ارزشی انکارناپذیر دارد. البته دست از خشونت و درشتی برداشته بود، هرگز خوشرو و متبسم به‌خانه نمی‌آمد، ولی بهانه‌جویی‌ها و غرولندهایش را بجایی نمی‌رساند که منتهی به نزاع شود. احساس می‌کردم که مادرم رحم و رأفتی نسبت باو دارد و گاه و بیگاه کوشش‌هایی هم میکند مگر او را از عادات کهنه‌اش برهاند و یا لااقل وادارش کند که تخفیفی در این عادت‌ها دهد. فکر می‌کردم که بعید نیست در سایهٔ محبت و مراقبت مادرم این مرد فاسدشده و فرو افتاده از همه‌جانب، اصلاح شود. خودم نیز گاه و بیگاه که پدرم چندان مست یا خمار زده نبود و کمابیش حالت انسانی داشت یا او چند دقیقه صحبت می‌کردم و در هر فرصت می‌کوشیدم تا کلام مؤثری با او گویم و توقع زن و فرزندان‌ش را به خوب شدنش به گوشش رسانم.

اما باز هم مادرم را میدیدم که گاه و بیگاه ملول و غوطه‌ور در تفکر است. چند دفعه از او پرسیدم که مگر باز چیزی برایش پیش آمده است. باحزن و گرفتگی گفت:

— نه. چیزی نیست. اصولاً ناراحتم.

خسته بود. نشاط نداشت. رنگش زرد میشد. پیرامون چشمانش حلقهٔ سیاهی

افتاده بود که پیوسته عمیق تر و پیرنگ تر میشد. گاه صبح‌ها بنظرم میرسید که شب گریه کرده است. یک دفعه که اصرار بیشتری کردم گفت:

— نه من میتوانم توضیح بدهم. نه تو میتوانی بفهمی!...

دیگر بزرگی شده بودم. در سال آخر دبیرستان بودم. پس چطور نمیفهمیدم؟ یک روز قسمش دادم که: «بیا راست و پوست کنده بمن بگو؟ چه چیز را نمیفهمم؟» توضیح بده تا بفهمم.»

با افسردگی گفت: اصرار مکن. شاید یک روز بفهمی. شاید هم هرگز نفهمی. همینقدر بدان که مریضم، از زندگی بیزارم! اصلاً اینک من دارم زندگی نیست؛ چیز ناقص و دردناکی است که بهمه چیز شبیه است جز به زندگی.

یک روز زن عمویم به خانه مان آمده بود. این زن از مادرم بزرگتر بود ولی به مراتب بیش از او نشاط داشت: چشمانش روشن بود؛ لبانش خنده واقعی داشت، خنده از ته دل. از شوهرش، از عمویم، حرف میزد؛ میگفت که روز بروز بیشتر به خوبی او معتقد میشود و بیشتر اعتراف میکند که لیاقت او را ندارد؛ داشتن چنان شوهر مایه افتخارش است. مادرم ضمن گفته‌های او آهی کشید و گفت:

— بله تو هم شوهر داری، من هم دارم.

با خود گفتم: همه افسردگی‌اش از اینست که شوهر خوبی ندارد. پدرم یک جانور واقعی است. از اوصاف و فضائل بشری هیچ ندارد، و همین موجب افسردگی و پشیمانی مادرم است.

اما پیش خود استدلال کردم که باید بسازد. هر چه باشد شوهرش است. اگر به او دلخوشی ندارد باید بما که فرزندانش هستیم دل خوش کند. اصلاً کسی که بچه دار میشود دیگر تعلق به خودش ندارد؛ مال بچه‌هاش است. مادرم بی‌جهت زندگی را بخود تلخ میکند!

ویکی دو روز بعد با او گفتم.